گزارش

نشست کاربرد ریاضیات در حقوق و علوم سیاسی

بیان نمادین قواعد عقلایی

فرزاد نعمتی

نشست تخصصی «کاربرد ریاضیات در حقوق و علوم سیاسی» سه‌شنبه هفتم دی‌ماه در دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه علامه طباطبایی با حضور اساتید ریاضیات، حقوق و روابط بین‌الملل برگزار شد. در این نشست حسین سلیمی، درویش‌زاده و کاویانی استاد حقوق دانشگاه علامه طباطبایی سخنرانی کردند. به گزارش «شرق» در ابتدا دکتر آجیلی مجری نشست با یادآوری سنت حکیمانی چون ابوریحان بیرونی که جامع علوم زمانه خویش بودند، بیان داشت: تفکیک فعلی علوم در دانشگاه‌ها، ذاتی علوم نیست و عرضی است. وی در این زمینه به دو دیدگاه که تخصصی و فربه شدن علوم را موجب عدم امکان تحصیل همزمان آنها دانسته و نگرش‌های نئومارکسیستی که تفکیک علوم را از الزامات نظام سرمایه‌داری پنداشته‌اند، اشاره کرد و هدف از نشست را نه اعلام کشفی جدید که بازگشت به گذشته‌ای دانست که علوم در کنار یکدیگر تحصیل می‌شدند. با این همه وی این بازگشت را معطوف به نگرش‌های پوزیتیویستی و رفتارگرایی رایج در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ و تبدیل علوم غیردقیق به علوم دقیقه ندانست. آجیلی به تدریس «نظریه بازی» در دانشکده ریاضی دانشگاه تهران و برخی از مباحث مشترک دو رشته اشاره کرد و هدف نشست را طرح امکان تعامل میان این دو و این گردهمایی را فتح بابی در این جهت عنوان کرد. دکتر درویش‌زاده استاد ریاضیات دانشگاه تهران که نخستین سخنران مراسم بود، در ابتدای سخنان خویش این پرسش را طرح کرد: «چگونه می‌توان از ریاضیات که یک علم دقیق است، در علوم سیاسی و روابط بین‌الملل و حقوق که در حوزه عدم قطعیت هستند، استفاده کرد؟» وی ضمن اذعان به رسیدن سابقه این امر به پیش از جنگ جهانی دوم، هدف خود را تمرکز بر تلاش‌هایی که در دو دهه اخیر در آشتی این علوم صورت گرفته است، عنوان کرد. وی جهت شروع بحث، یکی از مفاهیم بنیادین در علوم سیاسی را مفهوم قدرت و مشتقات آن، نظیر منشاء قدرت، نحوه کسب قدرت و نحوه اعمال آن دانست و نمود آن در روابط بین‌الملل را این‌گونه شرح داد: «اصولاً رژیم‌ها و نهادهای بین‌المللی ابزارهایی برای اعمال قدرت کشورها در عرصه بین‌الملل هستند. سوالی که مطرح می‌شود این است که نهادهایی نظیر شورای امنیت، سازمان ملل یا اتحادیه اروپا چگونه شکل می‌گیرند؟ باید توجه داشت بعضی از این نهادها مانند صندوق بین‌المللی پول به صورت سهامداری اداره می‌شوند. حال سوال این است که آیا قدرت کشورها در این نهادها متناسب با سهمی است که در آنجا سرمایه‌گذاری کرده‌اند؟ وی با اشاره به پیچیدگی‌های انتخابات دموکراتیک در نهادی مانند صندوق بین‌المللی پول که ۱۸۴ کشور عضو را در قالب ۲۴ فراکسیون تقسیم می‌کند، قدرت کشورها را در این صندوق الزاماً متناسب با میزان سهام‌شان ندانست و نظریه بازی را به مثابه «مدلی کردن رقابت» راهکاری برای محاسبه قدرت واقعی کشورها در چنین شرایطی عنوان کرد. درویش‌زاده در ادامه بیان داشت: «هر بازی از سه جزء تشکیل شده است؛ بازیگران، استراتژی‌های بازیگران و سود بازیگران. سود یک بازیگر تنها وابسته به استراتژی‌های آن بازیگر نیست، بلکه وابسته به استراتژی‌های خود و استراتژی‌های سایر بازیگران است.» وی با اشاره به فرمول شیپلی اضافه کرد: «شیپلی نشان داد در صورت پذیرش چهار اصل کارآمدی، تقارن، dummy و جمع‌پذیری، قدرت هر بازیگر عرصه سیاسی یا سود اقتصادی وی، از طریق فرمولی که وی به دست آورد، قابل اندازه‌گیری کمی است. اصل کارآمدی یعنی مجموع سود (سود کل) برابر است با جمع سود تک‌تک بازیگران. اصل تقارن بیان می‌دارد به دو بازیگر الف و ب که ورود و خروج هر کدام از آنها به و از هر ائتلافی موجب برد و باخت آن ائتلاف می‌شود (دارای نقشی مشابه باشند)، سودی یکسان تعلق می‌گیرد. بنا به اصل dummy به بازیگری که ورود و خروجش به هر ائتلافی تاثیری در برد و باخت آن ائتلاف ندارد، سود صفر نسبت داده می‌شود و اصل جمع‌پذیری نیز دلالت دارد بر اینکه سود مجموع دو بازی مساوی است با جمع سود تک‌تک بازی‌ها. بنابراین می‌توان گفت قدرت هر بازیگر در یک بازی ائتلافی، برابر با تعداد ائتلاف‌هایی است که با پیوستن این بازیگر، آن ائتلاف برنده می‌شود و با خارج شدن از آن، آن ائتلاف بازنده می‌شود.» همچنین دومین سخنران نشست، دکتر حسین سلیمی سخنانش را با تعریضی به پیش‌فرض نهفته در نگرش مد نظر درویش‌زاده آغاز کرد: «کاربرد این روش‌ها مسبوق به وجود بازیگر عقلایی است و اگر در محیطی این شرط تحقق نیابد، محاسبات سرنوشت دیگری خواهد یافت.» استاد دانشگاه علامه طباطبایی سپس بحث اصلی خود را حول پاسخ به پرسش «رابطه ریاضیات با دنیای واقعیت» صورت‌بندی کرد و بیان داشت: «پرسش اولی بر طرح کاربرد ریاضیات در علوم اجتماعی، این است که آیا ریاضیات بیان نمادین روابط عقلایی موجود در عالم است یعنی در عالم، قوانین عقلایی قطعی وجود دارد که پس از فهم می‌توان آن را در قالب ریاضی بیان کرد، یا ریاضیات قواعد برساخته ذهن انسانی است که به پدیده‌های موجود در عالم واقع نظم می‌بخشد؟ این دو نگاه به ریاضیات از قدیم تاکنون بوده است که هر یک کاربرد متفاوتی را برای ریاضیات در علوم اجتماعی متصور خواهد بود.» سلیمی سپس به تبارشناسی تاریخی این دو نگرش پرداخت: «از فیثاغورث نقل است که خداوند جهان را به زبان اعداد آفریده است. این نگرش که در یونان باستان وجود داشت و برای پدیده‌ها و حتی مقدسات، ارزش عددی قائل بود و زبان اعداد را نمایشگر نظم عقلایی نهفته در عالم طبیعت می‌دانست، بعدها در فرهنگ اسلامی نیز وارد شد و هنوز هم در فرهنگ ما این روند ادامه دارد. مانند اعتقاداتی خاص به اعداد ۷،۱۳ یا ۴۰. این نگاه یونانی پایه بنیادی‌ترین نوع نگرش به ریاضی شد. افلاطون ریاضیات و هندسه را مبنای روابط عقلایی جاری در عالم می‌دانست و بر سردر آکادمی افلاطون نگاشته شده بود: «کسی که ریاضیات نمی‌داند وارد نشود.» استاد روابط بین‌الملل دانشگاه علامه طباطبایی در تعقیب این دو دیدگاه به دوران مدرن رسید و گفت: «در جهان مدرن دو نگاه به ریاضیات شکل گرفت؛ نگاه نخست ریاضیات را بیان نمادین قواعد عقلایی جاری در عالم هستی دید. این‌گونه بود که حتی صحبت از وحدت روش‌شناختی در میان علوم به میان آمد. از نظر آنتولوژیک نیز این هستی‌شناسی با هستی‌شناسی فلسفه مشایی در فلسفه اسلامی سنخیت‌هایی دارد، چراکه جهان را مجموعه‌ای از کنش و واکنش‌ها و پدیده‌های پراکنده و متغیر نمی‌بیند، بلکه نظمی عقلایی را در آن تشخیص می‌دهد تا جایی که نزد دکارت حتی گاهی نیازی به تجربه دنیا نیست وقتی دنیا قابل محاسبه است. اما نگاه دوم که از اوایل قرن نوزدهم مطرح شد، ریاضیات را ساخته ذهن انسانی می‌دانست. عالم مجموعه‌ای پراکنده از پدیده‌هاست که انسان نمی‌تواند به قواعد جاری آنها پی ببرد. ریاضیات پدیده‌های واقعی را در قالب خود قرار داده و برای فهم و شکل دادن به آن مدل‌سازی می‌کند. این دیدگاه به نگاه عرفا و اهل تصوف در دنیای اسلام نزدیک است که عقل انسان را در یافتن ذات و جوهره عالم ناتوان می‌دانستند.»

اژدهای زرد؛ زندگی در فصل مشترک تضادها

چرا چین فرو نمی‌پاشد

رحمان قهرمانپور

اجازه دهید در آغاز کلام و از میان هزاران نقل قول حکیمانه از کنفسیوس به دو جمله اشاره کنیم که می‌تواند مبنایی برای درک دلایل پیشرفت اقتصادی و آن‌گونه که توضیح خواهیم داد، سیاسی چین در سال‌های اخیر باشد. کنفسیوس حکیم می‌گوید: «می‌توان برای مدت زیادی مردم را در یک وضعیت نسبتاً باثباتی نگه داشت اما انتظار درک حقیقت از سوی عوام عبث و بیهوده است.»

کنفسیوس که در میان حکمای شرق جزء معدود فیلسوفان و حکیمانی است که نیم‌نگاه مستحکمی به مملکت‌داری دارد، در فرازی دیگر می‌گوید: «اگر حکومت عاقل دوراندیش بود، بر فرزانگان است که به او مشورت داده، در باب ضعف‌های آن سخن گویند اما اگر چنین نبود عمل بر حرف مقدم است.» اگر به قول کارشناسان چین اعتماد کنیم، توجه به آموزه‌ها و افکار کنفسیوس در چین در حال فزونی گرفتن است. بگذریم از اینکه نظریه‌های کلان‌نگر معتقدند افراد حتی به صورت ناخودآگاه حامل آموزه‌های تمدنی و تاریخی خود هستند، بهره‌گیری دولتمردان چین از افکار بلند کنفسیوس، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه نکته‌ای درخور تامل است. چه بسا درک چین از مجرای این آموزه‌ها و افکار آسان‌تر از درک آن از منشور افکار غربی‌ها و نظرات آنگلوساکسون باشد. آبشخور نظری و فلسفی طرح دلایل عدم فروپاشی چین، نظریه‌هایی است که رابطه میان دموکراسی و توسعه اقتصادی را مطالعه می‌کنند.

از جمله نظریه مشهور صلح دموکراتیک که رابطه میان آزادسازی اقتصادی و صلح‌طلب بودن دولت‌ها را بررسی می‌کند و همین‌طور دیدگاه مشهور سیمور مارتین لیپست در مورد ارتباط مستقیم میان توسعه اقتصادی و توسعه سیاسی. لیپست بر این باور بود تحقق توسعه سیاسی در هر شرایط اقتصادی ممکن نیست و رشد اقتصادی معین پیش‌شرط لازم برای حرکت به سمت توسعه سیاسی است.

در همین راستا فرض بر این است که بین توسعه اقتصادی و سیاسی هم رابطه مستقیمی وجود دارد، به این معنا که توسعه اقتصادی در نهایت زمینه را برای توسعه سیاسی و افزایش مطالبات اجتماعی- سیاسی از طریق تقویت طبقه متوسط فراهم خواهد کرد. تالی منطقی این فرض روش‌شناختی این است که دیر یا زود توسعه اقتصادی چین باعث تقویت و رشد طبقه متوسط و افزایش مطالبات آنها و در راس آنها مطالبه آزادی بیان، حقوق بشر و در یک کلام دموکراسی خواهد شد. نتیجه این تحول افزایش فشارهای اجتماعی و سیاسی داخلی بر دولت نیمه‌کمونیستی-نیمه سرمایه‌داری چین است و سوال از احتمال فروپاشی هم در اینجا معنادار می‌شود. چه در عالم نظر و چه در مقام عمل این طرز تفکر خطی دو دهه است که با چالش‌های جدی مواجه شده است. برای فهم دقیق‌تر آنچه در چین و به یک معنا در شرق فلسفی رخ داده و می‌دهد، باید از طرز تفکر خطی که میراث انقلاب دکارت در ریاضیات است، فاصله بگیریم.

اگر درست به خاطر داشته باشم جان گری در سال ۱۹۹۸ کتاب معروفی با نام طلوع نامیمون در مورد چین تالیف کرد و در آن به چالش‌های فلسفی ناشی از ظهور چین به عنوان یک قدرت اقتصادی برای جهان‌بینی آنگلوساکسون اشاره کرد. به باور گری، مساله چین را باید از این زاویه تحلیل کرد که برخلاف اصول فلسفی بنیادین سرمایه‌داری آنگلوساکسون، خشت اول نظام سیاسی- اقتصادی چین بیشتر از آنکه مبتنی بر فردگرایی باشد، متکی بر خانواده است. با اینکه در چین نیز همانند سایر کشورهای دنیا نهاد خانواده در چند دهه گذشته متحول شده اما این تحول منجر به غلبه گفتمان فردگرایی و منفعت‌محوری از نوع آنگلوساکسونی نشده است.

مادی‌گرایی و ضعف معنویت در چین بیشتر از آنکه محصول توسعه اقتصادی با روش (و نه فلسفه) سرمایه‌داری باشد، پیامد نظام مارکسیستی- مائوئیستی است که از نظر عقلانیت‌گرایی ابزاری و تاکید بر عینیت و به تبع ماده‌گرایی همزاد لیبرالیسم بوده است. اما همان‌طور که مائو در اواخر عمر خود در دیدار با کیسینجر گفته بود، تعداد پیروان واقعی او در دهه ۱۹۷۰ محدود به افرادی در حومه پکن بود. به بیانی مارکسیسم هم حتی در نسخه بومی‌شده آن توسط مائو نتوانست در برابر سنت کهن و استوار کنفسیوس قد علم کند. لیبرالیسم هم حداقل سه دهه است که از مجرای آزادسازی و توسعه اقتصادی با سنت چینی اقتدارگرایی دولتی پنجه در پنجه افکنده است بی‌آنکه پیروزی آشکاری به دست آورده باشد یا حداقل نشانه‌های متقنی به دست داده باشد.

حداقل دو دهه است که چین مساله اصلی و محوری سیاست خارجی و اخیراً دفاعی، نظامی امریکاست. سال‌هاست در این مورد در نشریه‌های امریکایی قلمفرسایی می‌شود. به زبان فنی‌تر چین یک پروبلماتیک برای غرب و مخصوصاً امریکاست. غرب هم با همان سنت شرق‌شناسی دیرپا می‌کوشد این پروبلماتیک را حل کند. نه نیت و نه بضاعت علمی آن را دارم که فرآورده‌های ذهنی غرب‌ها را در مورد چین به بوته نقد بکشم. غرض بیان این مهم است که از کنار مساله چین نمی‌توان به همین سادگی عبور کرد. تاملی در توفیقات اقتصادی، سیاسی، نظامی و حتی آموزشی چین در سه دهه گذشته گویای ضعف نظریه‌های رایج توسعه و نیز دموکراتیزاسیون در تبیین این توفیقات است. هرچند این نظریه‌ها و رویکردها حادثه تیان‌آن‌من را شاهدی قوی بر مدعای خود می‌دانند. لکن عقلانیت و تدبیر شرایط سیاسی- اجتماعی پس از این حادثه از تصور این نظریه‌ها فراتر بود. چه بسا اگر شورش دانشجویی تیان‌آن‌من به بار می‌نشست، چین امروز به معضلی فلسفی و معرفت‌شناختی حداقل برای بخشی از غرب تبدیل نمی‌شد. فهرست کردن موفقیت‌های چین در سه دهه گذشته از حوصله این نوشتار خارج است اما در بیان جذابیت این موفقیت‌ها همین بس که حتی در مملکت خودمان هم عده‌ای پس از الگوی ژاپنی، کره‌ای، مالزیایی شیفته الگوی چینی توسعه شده‌اند که مزیت‌های توسعه اقتصادی را دارد اما دردسرهای توسعه سیاسی را ندارد ولی ناگفته پیداست کاربست الگوی چینی به همان اندازه موفق خواهد بود که به کارگیری سایر الگوها ما را به سرمنزل مقصود رساند. از همین جا به نکته دیگری اشاره می‌کنم که بی‌ارتباط با بحث افرادی چون آگامبن و سایر پدیدارشناسان نیست. نظام‌های معرفتی و به تبع آن نظام‌های سیاسی- اجتماعی در یک فضا- زمان خاص پدیدار می‌شوند و شناخت این نظام‌ها مستلزم توجه به بسترهای زمانی و مکانی و به قولی جامعه‌شناسی تاریخی است. جالب توجه است که در بسیاری از الگوهای توسعه در خارج از مدار غرب، عنصر توجه به گذشته و دخالت دادن آن در فرآیند کلی توسعه یا پیشرفت (یا هر عنوان دیگری که برگزینیم) نقش مهمی داشته است. در ژاپن، کره جنوبی، هند و چین و مخصوصاً این دو مورد آخر توجه به سنت مملکت‌داری و سایر سنت‌های اجتماعی- سیاسی یکی از عناصر مهم توسعه بوده است. در ترکیه هم حزب عدالت و توسعه کم و بیش چنین مسیری را در پیش گرفته. روسیه دوران پوتین هم بازگشت مجدد روسیه به میراث گذشته خود نامیده می‌شود. به باور من چین در این دسته از کشورها استثنا نیست اما جمعیت فوق‌العاده زیاد آن اسباب نگرانی غرب شده است. برای ما خاورمیانه‌ای‌ها که چندین دهه است با وجود درآمدهای ناشی از ثروت خدادادی نفت در کار تدبیر امور جمعیت چندین میلیونی درمانده‌ایم، مدیریت جمعیت یک میلیارد و ۳۰۰ میلیونی شبیه یک رویای دست‌نیافتنی است. تصور کنید زمانی را که این جمعیت عمدتاً کمی کنونی در دو یا سه دهه گذشته به یک جمعیت غالباً کیفی مثل جمعیت ممالک توسعه‌یافته تبدیل شود. در آن صورت است که این جمعیت نه‌تنها منبع تولید کالاهای مصرفی بسیاری از مردم جهان خواهد بود بلکه به موازات آن برای حداقل نیمی از جمعیت جهان نیز خوراک فکری- فلسفی فراهم خواهد کرد. بنا بر آنچه آمد، چین را نمی‌توان در قالب منظومه فکری برآمده از غرب و هستی‌شناسی فیزیکی و خطی آن درک کرد. برای فهم دقیق‌تر چین و حتی هند و روسیه و در آینده ایران و ترکیه نیازمند بهره‌گیری از قالب‌های فکری مکمل و نه الزاماً جدید هستیم زیرا همان گونه که دریدا می‌گوید و پیشتر نیز فلاسفه مختلف اشاره کرده‌اند هیچ نظام فکری و حتی اجتماعی و سیاسی وجود ندارد که همه عناصر و اجزای آن، منحصر به فرد و بدیع باشد. بدون شک بنیان‌های فلسفی مدرنیته غربی تاثیر بسزایی بر نظام‌های فکری- اجتماعی از پیش موجود از جمله در شرق داشته است اما همین نظام نیز مستثنی از قاعده تاثیرپذیری نیست.

نکته

همان‌طور که مائو در اواخر عمر خود در دیدار با کیسینجر گفته بود، تعداد پیروان واقعی او در دهه ۱۹۷۰ محدود به افرادی در حومه پکن بود. به بیانی مارکسیسم هم حتی در نسخه بومی‌شده آن، توسط مائو نتوانست در برابر سنت کهن و استوار کنفسیوس قد علم کند.
لیبرالیسم هم حداقل سه دهه است که از مجرای آزادسازی و توسعه اقتصادی با سنت چینی اقتدارگرایی دولتی پنجه در پنجه افکنده است بی‌آنکه پیروزی آشکاری به دست آورده باشد یا حداقل نشانه‌های متقنی به دست داده باشد.

چه از بیان پست‌مدرن فوکو بهره بگیریم، چه به ظهور و افول پارادایم‌های کوهن باور داشته باشیم و چه از میراث ابن خلدون و مفهوم عصبیت او استفاده کنیم، ناگزیر باید بپذیریم منظومه‌های فکری فلسفی جدیدی در آستانه ظهور هستند که می‌توانند در آینده چالش‌هایی را متوجه بنیان‌های فلسفی غرب کنند. تجربه چین نشان می‌دهد برآمدن منظومه‌های جدید فکری الزاماً نتیجه بحث‌های روشنفکری و دانشگاهی در دنیای بیرون از غرب نخواهد بود، بگذریم از اینکه حتی در غرب هم ظهور مدرنیته خطی نبوده است. بگذارید در اقدامی متهورانه با پیوند زدن افکار کارل یاسپرس، ارنست کاسیرر، آگامبن و مولانا و سیدحسین نصر پیرامون آنچه در سال‌های پیش رو در زمینه ظهور منظومه‌های جدید فکری- فلسفی شاهد آن خواهیم بود، گمانه‌زنی کنیم. اصراری نداریم که بگوییم این تحول حتماً در خارج از غرب جغرافیایی رخ خواهد داد. گواینکه نحله‌های فکری مختلفی در خود اروپا درصدد ترسیم دنیای پس از مدرنیته با عناوین مختلفی چون پست‌مدرن، مدرنیته متاخر، اجتماعات سپا- ملی (هابرماس) و نظیر اینها هستند. با تاسی از ریاضیدان برجسته لبنانی که متاسفانه نام او را به فراموشی سپرده‌ام، معتقدم دنیای آینده دنیایی غیرخطی خواهد بود و تحولات چین و نحوه درک آن، نشانه خوبی از ظهور چنین جهانی است. اجازه دهید مثالی بومی‌تر بزنیم؛ از منطق فازی که مدیون تفکرات دکتر لطفی‌زاده خودمان است و نمادی از نگاه شرقی به جهان و حتی ریاضیات است. در جهان فازی، دنیا دیگر دنیای دیجیتالی و خطی صفر و یک نیست. بین این دو بی‌نهایت عدد وجود دارد لذا همان گونه که منطق کوانتومی می‌گوید، می‌توان مداری داشت که همزمان هم صفر و هم یک باشد. مولانا که در دوره‌ای می‌زیست که تمدن ایرانی شاهد تاثیر و تاثر تفکرات هندی و بودایی و اسلامی بود، صدها سال پیش از جهانی سخن گفت که در آن آدمی هم پیداست، هم ناپیدا، هم شیداست هم ناشیدا. مولانا نه درصدد اثبات وجود چنین جهانی بلکه در پی توصیف پیامدهای آن است. لذا صفر و یک بودن همزمان برای مولانا یک فرض است. اجازه بدهید از مفهوم تکنیکی در توپولوژی بهره گرفته، فرض کنیم آنچه منطق فازی می‌گوید جزء نقاط تکین جهان آینده خواهد بود، یعنی نقاطی که به نوعی سرنوشت سایر نقاط را در یک تابع ریاضی تعیین می‌کند. بعد از حوادث یازدهم سپتامبر جرج بوش براساس منطق دیجیتالی صفر و یک گفت در مبارزه با تروریسم دولت‌ها یا با امریکا هستند یا علیه آن، و گزینه سومی وجود ندارد. همین باعث رنجش بسیاری از دولت‌ها شد زیرا وضعیت واقعی آنها با هیچ یک از دو وضعیت مورد نظر بوش همخوانی نداشت.

نکرده است که به ایران بگوید یا با مایی یا علیه ما. رابطه چین با امریکا نیز کم و بیش این گونه است. این دو هم دوستند هم دشمن. امریکایی‌ها بیشتر از چینی‌ها مشتاقند تکلیف خود را در برابر چین بدانند اما به ندرت می‌توان چنین علاقه‌ای را در چینی‌ها دید. مثالی دیگر بزنیم. حاکمیت چین بر هنگ‌کنگ و ماکائو در قالب مفهوم تقسیم‌ناپذیر حاکمیت مدرن قابل درک نیست اما در چارچوب منطق فازی قابل درک است. و چین بر این دو منطقه هم حاکمیت دارد و هم ندارد. در مورد تایوان هم چین به چنین فرمولی می‌اندیشد؛ چیزی که بسیاری از امریکایی‌ها از درک آن عاجزند. امریکا می‌گوید تایوان یا با چین هست یا نیست. اما چین می‌گوید تایوان هم می‌تواند جزء چین باشد و هم نباشد. البته اتفاق مشابهی ممکن است در کبک کانادا، کاتالونیای اسپانیا یا حتی در قبرس ترک‌نشین رخ دهد. اینها همه نشانه‌هایی هستند از ظهور منظومه فکری- سیاسی جدید در سال‌های پیش‌رو؛ منظومه‌ای که امریکای واقع شده در مدرنیته در درک آن مشکل دارد اما اروپای در حال ورود به جهان پست‌مدرن زمینه‌های درک آن را بیشتر از گذشته فراهم کرده است. پاسخ به پرسش چرا چین فرو نمی‌پاشد، شاید از طریق شناسایی این منظومه فکری- سیاسی جدید در حال ظهور ممکن باشد وگرنه در چارچوب منظومه فکری- فلسفی لیبرالیسم سرنوشت محتوم چین در صورت ادامه وضع موجود فرو رفتن در آشوب و بحران و احتمالاً فروپاشی است. به باور من نمی‌توان به پرسش فوق در چارچوب رویکردهای مرسوم به توسعه اقتصادی و رابطه آن با توسعه سیاسی جواب داد.

نقدی بر یکی از تزهای پایه‌ای نظریه اقتصاد سیاسی مارکس

فروریزی نظریه ارزش

طوس طهماسبی

مارکس در نیمه دوم فعالیت فکری خود به سمت بررسی و تحلیل موشکافانه ساز و کار اقتصادی نظام سرمایه‌داری رفت. یکی از عوامل اصلی این امر شکست موج بزرگ انقلاب‌های ۱۸۴۸ بود که مارکس را ترغیب کرد تا تحلیل دقیقی از ساز و کار سرمایه‌داری و زمینه‌های بحران و اضمحلال در آن ارائه دهد. در این دوره همکاری مارکس و انگلس اوج می‌گیرد. انگلس خاستگاه فکری نسبتاً متفاوتی با مارکس داشت اما آنها معمولاً به نتایج مشترکی می‌رسند. انگلس تا حدود قابل توجهی تحت تاثیر جبرگرایی علمی و تفکر تکامل‌گرای امثال چارلز داروین قرار داشت که این تا حدودی فضای فکری او را با مارکس متفاوت می‌کرد اما او هم ساختمان فکری خود را با هگلیت‌های چپ آغاز کرده بود و تفاوت تعیین‌کننده‌ای میان این دو خاستگاه نمی‌دید. می‌توان گفت انگلس تا حدودی در جلب توجه مارکس به مطالعات عینی و انضمامی درباره ساز و کار سرمایه‌داری موثر بود. البته بررسی زمینه‌های فکری خاص انگلس از مجال این مقاله محدود خارج است.

در اینجا تلاش می‌کنیم به طور بسیار خلاصه به محورهای اصلی آرای مارکس در این دوره و برخی نقدهای اساسی وارد بر آن اشاره کنیم. مارکس با الهام گرفتن از اقتصاددانان کلاسیک انگلستان یعنی آدام اسمیت و به خصوص ریکاردو تئوری اقتصادی مفصل و پردامنه‌ای را پی ریخت. او نظریه سنتی ارزش در اقتصاد را تغییر داد. مارکس معتقد بود کار هم ملاک و منشاء ارزش در اقتصاد است و سرمایه نیز چیزی جز کار گذشته‌ای که اکنون تجسد پیدا کرده نیست. از سوی دیگر مدعی شد ارزش مبادله که از دید اقتصاددانان کلاسیک جدا از صرف ارزش مصرف بود و موضوع اصلی مورد علاقه اقتصاد به شمار می‌رفت، جزیی طبیعی و تفکیک‌ناپذیر از جامعه نیست، بلکه شکل تاریخی و گذرای سازماندهی تولید و توزیع است. از نظر مارکس ارزش واقعی و اصلی هر کالا در میزان کاری بود که صرف ساخت آن شده بود. در جلد اول سرمایه، مارکس میان نرخ سود و مفهوم مهمش به نام «ارزش اضافی» تمایز می‌گذارد. ارزش اضافی میزانی از ارزش اقتصادی تولیدشده توسط کارگر است که علاوه بر مزدی است که دریافت می‌کند و این در واقع جوهره استثمار است. نرخ سود نسبت ارزش اضافی به کل سرمایه صرف‌شده است که شامل سرمایه ثابت (ابزارآلات و مواد خام) و سرمایه متغیر (دستمزد کارگر) است. نرخ ارزش اضافی نیز نسبت ارزش اضافی به سرمایه متغیر است. (مارکس، ۱۳۸۶، صص ۲۴۲ و ۲۴۳) تنها سرمایه متغیر است که ارزش اضافی می‌آفریند اما شرط انجام این کار وجود سرمایه ثابت است یعنی وجود کار مرده‌ای که به شکل ابزار و مواد تولید است.سپس مارکس وارد بحث خود پیرامون دینامیسم درونی سرنگونی سرمایه‌داری می‌شود. گرایش ذاتی سرمایه‌داری به سمت سود و گسترش هرچه بیشتر، آن را به ورطه تضادهایی حل‌نشدنی فرو می‌برد. با رشد فناوری و افزایش سرمایه ثابت، تولید هر کالا به طور روزافزون به کار کمتری نیاز پیدا می‌کند. نسبت سرمایه متغیر به سرمایه ثابت و به همراه آن نرخ سود کاهش پیدا می‌کند. از سوی دیگر رقابت روزافزون صاحبان سرمایه و رشد فناوری پیشرفته و گران سبب می‌شود صاحبان سرمایه برای جلوگیری از کاهش نرخ سود، استثمار را تشدید، ساعات کار را طولانی‌تر کرده و مزد کمتری به کارگران بپردازند. حاصل این روند تشدید استثمار و حرکت به سمت تمرکز سرمایه است زیرا برای سرمایه‌داران کوچک بقا هر روز دشوارتر می‌شود و سرمایه‌داران بزرگ‌تر آنها را می‌بلعند. از سوی دیگر صاحبان حرفه‌های کوچک و مشاغل قدیمی ناچار به صف پرولترها می‌پیوندند و این همان تئوری مشهور جامعه‌شناختی مارکس یعنی دوقطبی شدن جامعه در دوران سرمایه‌داری جدید و از میان رفتن طبقات میانی است که خود یکی از شروط انقلاب سوسیالیستی به شمار می‌رود. از سوی دیگر مصرف نمی‌تواند پا به پای افزایش تولیدی که نتیجه حرص سیری‌ناپذیر برای ارزش اضافی است، پیش برود زیرا همین حرص مانع از آن می‌شود که قدرت خرید توده‌ها افزایش یابد و این همان بحران رکود است. به نظر مارکس همین بحران که به بیان دیگر اوج تضاد میان ارزش مصرف و ارزش مبادله است، سرمایه‌داری را محکوم به فنا می‌کند. در این میان کارگران هم به سبب همین وضع ساختار، آگاهی طبقاتی پیدا کرده و برای مبارزه با سرمایه‌داری متشکل می‌شوند. قدرت آنان به سبب این واقعیت که اکثریت قاطع جامعه را تشکیل می‌دهند، قاهر می‌شود. کلام آخر آنکه بحران‌های سرمایه‌داری بیان تضاد سطح فنی با شرایط اجتماعی پیشرفت فنی و بیان تضاد میان نیروهای مولد و نظامی است که این نیروها در چارچوبش کار می‌کنند یعنی همان چیزی که شیوه تولید فئودالی دچار آن شد و زوال یافت. حال نقدهای وارده را از نظریه ارزش مارکس آغاز می‌کنیم؛ اول آنکه بسیاری از منتقدان گفته‌اند «ارزش» در مفهومی که مراد مارکس بود، قابل اندازه‌گیری نیست یعنی نمی‌توان ارزش هیچ کالایی را به واحد ساعات کار انجام‌شده بیان کرد به دو دلیل اساسی؛ دلیل اول آن است که بنا بر نظریه مارکس ارزش هر فرآورده ارزش همه ابزار و موادی را که در تولیدش به کار رفته، دربرمی‌گیرد و در عین حال دربرگیرنده ارزش ابزار و موادی است که در تولید این ابزار و مواد استفاده شده و این دور تا بی‌نهایت ادامه دارد و محاسبه آن آشکارا ناممکن است. دلیل دوم آن است که کارهای گوناگون را نمی‌توان به مقیاس مشترکی تبدیل کرد. کار انسانی مدارج تخصصی و کیفیت‌های گوناگونی دارد. در اینجا این مساله مطرح است که ساعات کار را می‌توان محاسبه کرد اما کیفیت و فشردگی کار قابل محاسبه نیست. براساس استدلال مارکس باید میزان کاری را که در تربیت کارگر مصرف شده بر حجم کاری که در تولید فرآورده به کار رفته، افزود و این نیز کاری ناممکن است.

نقد دیگری که بر نظریه ارزش وارد شده، آن است که چگونه می‌توان این حکم را اثبات کرد که قیمت «واقعی» یک کالا (نه قیمت مبادله‌ای آن) را ساعات کار مصرف‌شده در آن تعیین می‌کند. بسیاری از منتقدان از جمله لشک کولاکوفسکی معتقدند این یک قانون نیست بلکه تعریفی است متافیزیکی که قابل اثبات نیست و برای توصیف تجربی پدیده‌های اقتصادی به درد نمی‌خورد. از آنجا که در نظریه مارکس از ارزش به قیمت‌گذاری صورت نمی‌گیرد، پس گذاری هم از نظریه ارزش به شرح هیچ یک از فرآیندهای واقعی اقتصادی در کار نیست. به همین سبب اقتصاددانان تجربی‌مسلک نظریه ارزش مارکس را بی‌استفاده می‌دانند، چون نمی‌توان آن را برای توصیف تجربی پدیده‌ها به کار بست. نکته مورد نظر آنها این نیست که مارکس به مساله «ارزش واقعی چیست؟» پاسخ نادرستی داده، بلکه می‌گویند اگر این تز به چیزی سوای عوامل تعیین‌کننده قیمت اشاره دارد، در آن صورت دیگر در علم اقتصاد اصولاً محلی از اعراب ندارد. پس به این سان نظریه ارزش مارکس توضیح چگونگی کارکرد اقتصاد سرمایه‌داری نیست، بلکه نقدی است بیشتر فلسفی بر انسانیت‌زدایی در اقتصاد سرمایه‌داری.

در مورد نظریه «نرخ کاهش‌یابنده سود» هم گفته شده هم فناوری از طریق کمک به کاهش هزینه‌های تولید و کم کردن اهمیت نسبی دستمزد در کل مخارج و هم دخالت‌های تنظیم‌کننده دولتی از جمله عواملی هستند که می‌توانند مانع کاهش نرخ سود باشند. به علاوه نقدهای محکمی نیز پیرامون عدم توجه مارکس به نقش سرمایه در تولید ارزش مبادله مطرح شده که از مجال بحث ما خارج است.

از سوی دیگر این مساله مطرح شده که تمرکز موسسات با تمرکز ثروت یکی نیست، اولی از اواخر عمر مارکس به بعد به وجود آمد اما دومی رخ نداد. به علت نظام شرکت‌های سهامی، رشد واحدهای صنعتی عظیم دیگر لزوماً و به همان نسبت مترادف رشد ثروت‌های عظیم نیست. برعکس از اواخر قرن نوزدهم شمار صاحبان مال هم به طور نسبی و هم به طور مطلق در حال افزایش بوده است. در عرصه اجتماعی نیز طبقات میانی نه تنها از میان نرفته‌اند بلکه تعدادشان زیادتر شده و تنوع‌شان افزایش یافته است. برخلاف گفته مارکس نرخ مزد کارگران در کشورهای صنعتی در مجموع نه‌تنها کاهش نیافته بلکه افزایش هم یافته است و این فرآیند افزایش از اواخر عمر مارکس آغاز شد به طوری که مارکس ناچار شد در چاپ اول و دوم سرمایه آمار دستمزدها را از ۱۸۵۰ به بعد درج نکند حال آنکه بقیه آمارها تا سال ۱۸۷۳ درج شده بود. درج آمار دستمزدها نظریه فقر فزاینده مارکس را زیر سوال می‌برد. این یک مورد کمیاب اما مهم از بی‌صداقتی مارکس در به کار گرفتن داده‌های واقعی بود. (کولاکوفسکی، ۱۳۸۴، ج۱، ص ۳۴۲)

خبر

حال فولادوند خوب است

عزت‌الله فولادوند که به دلیل عفونت کلیه در بیمارستان بستری است، از بهبودی حال خود خبر داد.

عزت‌الله فولادوند که هم‌اکنون در بیمارستان شرکت نفت تهران بستری است، از بهبود حال خود خبر داد. وی به علت عفونت شدید کلیه تحت درمان قرار دارد. وی در سال ۱۳۱۴ در اصفهان متولد شد و اولین ترجمه او «گریز از آزادی» اریش فروم است که در سال ۱۳۴۸ منتشر شد.

روز سه‌شنبه همین هفته هم می‌توانید یادداشتی که ایشان در اختیار صفحه اندیشه قرار داده‌اند، بخوانید.

ثبت‌نام آزمون دکترای دانشگاه ادیان و مذاهب

دانشگاه ادیان و مذ